

پیش از آخرین جرقه

نویسنده: ملکا ملک آبادی | تاریخ انتشار: 2026/09/24



شعر و آهنگ: دکتر عبدالرضا عشقی پور

آخرین گالن بنزین را هم روی دیوارها ریخت.
خسته شده بود؛ از بی رحمی آدم‌هایی که باید از او در مقابل بی‌رحمی دنیا محافظت می‌کردند، از خانه‌ای که باید برایش خانه می‌شد، اما هیچ‌وقت نشد.
فهمیده بود خانه یک مکان نیست؛ یک حس است؛ حسی که هیچ‌وقت اینجا برایش نداشت.
درد خفیفی توی قلبش احساس می‌کرد. می‌دانست نشئت گرفته از روحش است.
دست درون جیبش برد، فندک طلایی‌اش را لمس کرد و بیرونش آورد. آن قدر بنزین ریخته بود که با یک جرقه، همه چیز تمام می‌شد.
می‌دانست بعد از خاکستر شدنش، هیچ‌کسی را توی این دنیا ندارد که برایش اشک بریزد. شاید هم این‌طوری فکر می‌کرد.
دستش روی فندک رفت که یک‌دفعه دستی سرد، دستش را گرفت.
برگشت تا بر سرش فریاد بزند، تا این‌که...
خدای من...
همان چشم‌های مشکی‌ای که غرق شده بود در آن‌ها؛ همان چشم‌های مشکی‌ای که فکر می‌کرد هیچ‌وقت او را ندیده.
حتی آن لحظه هم که همه وجودش شده بود اشک و خشم و ترس؛ اما چشم‌هایش شوق حاصل از دیدن آن دختر را فریاد می‌زد.
دخترک بدخلق خوش‌قلب عصبی!
لج‌باز شلخته مهربانش آمده بود.

دخترکش فقط یک جمله گفت:

«چی بهت گذشته؟»

انگار که همین یک جمله، همه بار روی دوشش را برداشت.

حس کرد می تواند همه غم وجودش را از دست داده باشد.

نمی دانست از شوق بود یا از آرامش وجود دخترک.

چشمهایش روی هم افتادند و فقط متوجه چشمهای نگران و دستهای دخترک شد که اجازه نداد روی

زمین بیفتد.

دیگر مهم نبود چه می شود .

مهم این بود که می دانست دخترک لاجاز مظلوم خوش قلب بدخلقش را دارد.

با وجود او می توانست در مقابل همه موجودات کهکشانی راه شیری و فراکهکشانی بایستد.

آدمها که چیزی نبودند..